مثنوی بلبل

بسم الله الرحمن الرحیم

ایها المکتوم فی افهامنا — ایها المنظوم فی اوهامنا
ایها المبطون فی العین اللمیع — ایها المقروع فی الاذن السمیع
ایها المحفوظ فی حفظ الورے — ایها المفهوم من شیء ترے
ایها المثبوت بالنص الجلیل — ایها الموجود من عین الدلیل
ایها المنظور فی مرآتنا — ایها المنشور فی عاداتنا
کو سری انجام و اعجاز ترا — چون گشایم پردهٔ راز ترا
فکرها هر چند فرسودم چه شد — پا بمنزل سخت فرسودم چه شد
چشم جان را چشمهٔ خون ساختم — جوهر لعل ترا نشناختم
تخت دل دادم بسیلاب دموع — ماهی وهم سوختم از آتش جوع
الحق این غوص کجا خاکم کجا — جستجوی پیک ادراکم کجا
جوشش من سودا و خروش — مرحبا بر این خروش و این سروش

نغمهٔ من بشر که شد صوت دل | نظم ناموزون شناسم این غزل

وسعت قصر تو کی پیمود کس | قفل اسرار ترا نگشود کس

منزل پر خار و خضر افتاده کام | دفتر خار و ملا خسته کام

رهبر این ره ندارد پای سخت | دست کس نرسد بشاخ این درخت

گر کند خاور درین دریا عبور | قطرهٔ بسازد قنبر و نار غرور

من نه خورشیدم نه خضر منزلم | کی بود محکم برین معنی دلم

نی مرا پایی که راهی سطے کنم | بی مرادستی که شاخی پی کنم

نغمهٔ من نالهٔ زارست و بس | قیل و قالم حرف بیکار است و بس

لیک این غوغای بی هنگام من | هست چون آب حیات از جام من

من نمی نازم بعقل و وهم خویش | نکته در چینم بقدر فهم خویش

زین تجلیها خوشا ادراک من | نافهٔ مشک ست مشت خاک من

اهل معنی خامها فرسوده اند | گوی همت یکدگر بربوده اند

لیک تو یارب ازمن پر ملول | برگ سبزی همچو گلدسته قبول

رفعت شان ترا حدی کجاست | بحر فیضان ترا سدی کجاست

چون بنای دو جهان بنهادهٔ | غیر آب کن نه آتش دادهٔ

هفت قلزم در خمی پیوستهٔ | چار عنصر را بتاری بستهٔ

این شبانست این چه فیض ست این چه جود | واجب و ممکن نمود از یک وجود

ما در اسرار تو حیرانیم و بس | راز امر تو نمیدانیم بس

نیست کس مثل تو بی همتا توئی | چون دلیل قاطع رمز وی

عیننا ممتدة فی ماسواک | ربنا معبودنا روحی فداک

عقل را یا جوهری دادی وجود | در نمودی زآب و آب در زرود

شرح کی سازیم آئین ترا
جنس معدن جنس حیوان و نبات
بند و بست این همه امر جلیل
اشرف الاجناس نوع آدمی ست
مشت خاکی را چه صولت داده
صبر و علم و حلم و عقل و جد و جاه
حفظ و بصر و سمع و لمس و ذوق و فهم
راحت و آرامش و عیش و نشاط
چشم و گوش و دست و پا و جسم و جان
جنس معدن هم ز نعمت دور نیست
چون کشد سختی بسی هر زمان کوه
کوه گر نازد به لعل لاله وش
بارور خاک چون نازان شود
چون شود زر و سیم مرجان و فهیم
این همه افضال نیست اندر دو جنس
حسن سالم تا کجا ذات ترا
عقل انسان گر گران ماهر شود
گاه راهبر گوهر فوقی بود
هر شجر زان مظهر انوار نیست
هر گلی با حکمت بیچون بود
فیض کهنت جلوه فرما بیدار از

فقره سست قدر تکوین ترا
نکته ز رفقیست اندر کائنات
نظم و نسق خلق را باشد دلیل
بهر این مخلوق خلق عالمی ست
چند نعمت چند دولت داده
وهم و فهم و فکر و درک و رسم و را
جوش و هوش و ناز و نوش و کیف و کم
فرحت و آسایش و بسط و بساط
مسند و تاج و کلاه و خنجر و شان
سنگ از رنگ و دل بسته و تربیت
خنده را لعلی بود دندان کوه
نقش سازد زر رنگ سبزه خوش
از شرف الماس رشک آن شود
از صدف نشوش و حسد در یتیم
واقف این نکته باشد جن و انس
نعمت و جنس نباتات ترا
سر مکتوم توکی تا هر شود
فرد فرد بیش را جدا در فی
هر ورق زو مخبران اسرار نیست
دافع امراض گوناگون بود
جز و بر دو رطب و یبس اندازه

در همه رنگی جدا پیدا شده / عدل و خلقت اندر آرایش داده
در یکی و نکهت باشد یکی / از مرکب در بسیط آید یکی
منفرد یا مختلط هر یک بود / در اثر یک رنگ و برگ و بر بود
بوی گل آید به از مشک ختا / تلخ را گردی به از شیرین عطا
این همه از بهر نوع مردم است / عقل انسان اندرین معنی گم است
میکشاییم چون ز عین حق شناس / سر این فهم بغیر از التباس
می شناسیم کین متاع جزو و کل / شد مهیا بهر ارواح رسل
قابلش باشند بی رد و ریا / انبیا و اولیا و اوصیا
کان همه مقبول درگاه تواند / بندگان سالک راه تواند
از جمعی تا شاه ختم المرسلین / منک صلوات علیهم اجمعین
وین همه می کوشند خاک پا / کان بود بستر تن ناپاک ما
ما گدایان گرچه می دانیم بس / باشد ما هم ز پیش و پس
لب چه جنبانیم در آلای تو / مرحبا این رو تماشای تو
هان قلیلی زان شده شامل من و سگ / شد نصیب ما از آن ارواح قدس
فیض تو چون می بود با ما رفیق / قطره باشد از آن بحر عمیق
هر چه از لطف تو پیدا بود / قطره نبود بلکه دریا بود
چرخ گو بر خشم ناز و غمزه / خاک می نازد به حسن ذره
با وجود این نعیم لا تعد / مسکنی با ما دو جا بر سد
از پی آرایش اعمال ما / انبیا و دستگیر احوال ما
عقل ما را همی کردی عطا / کاو نگهدار است از راه خطا
چشم ما را جلوه ها افزوده / حسن خود بی آینه بنموده

گوش ما را داده سمعی عجیب — بشنود از هر بعید و هر قریب

چشم ما را ده نمودی از دو سو — می شناسد حق و باطل را ز تو

ذکر خود در صورت ما انداختی — قلب ما را کعبهٔ خود ساختی

گر زبان باشد بهر موی ما — شکر تو نبود ادا از سوی ما

وصف تو صرف از تو زیبا و بجاست — بنده را تاب ثنای تو کجاست

من باوصاف تو چه رانم سخن — خود چه بنگارم چه پرسم از کسی

گرچه فکری هست نه ایم و مبهم — برق اجلال تو می سوزد لبم

نغمه بی لطف باشد شور من — بید لرزان هست کلک زور من

من ندارم اندرین تاب مقال — لیک بنمایم کنون عرض حال

نعمتی اهل جهان را میدهی — هم گدا را هم شهان را میدهی

مناجات

ما الٰها بخشندهٔ عالم توئی — واقف و دانندهٔ حالم توئی

این حکیم از درد نالان هر دم است — بندهٔ بیچاره مجروح غم است

بنگر این تکلیف و رنگ زرد من — جز تو کس نبود طبیب درد من

درد من کان فکر بی پایان بود — لطف تو آن درد را درمان بود

من اسیر فکر عصیانم ببین — سوز قلب و کاهش جانم ببین

از من مسکین معاصی عفو کن — عفو کن اجرام عاصی عفو کن

بهر ترویج رسول مجتبیٰ — بهر ترویج علی مرتضیٰ

بهر ترویج بتول محترم — راحت جان سبط محتشم

بهر ترویج امام ذو الکرام — کشتهٔ شمشیر عالی مقام

بهر ترویج شهید کربلا — حضرت شبیر سبط مصطفیٰ

بهر ترویج امام المتقین | سید سجاد زین العابدین

بهر ترویج شه عالی صفات | حضرت باقر امام پاکذات

بهر ترویج گل باغ ارم | جعفر صادق امام با کرم

بهر ترویج مهه برج عطا | موسی کاظم در درج سخا

بهر ترویج امیر دوسرا | دستگیر بیکسان موسی رضا

بهر ترویج تقی متقی | واقف اسرار مخفی و جلی

بهر ترویج امام عرش جاه | رهبر ایمان نقی دین پناه

بهر ترویج جناب عسکری | مقتدای جمله انسان و پری

بهر ترویج شه کون و مکان | مهدی هادی امام دو جهان

باعث تزئین ایمان و عمل | حامی دین هادم ظلم و زلل

بهر ترویج گروه انبیا | بهر ترویج نفوس اولیا

بهر ترویج جمله اصحاب رسول | ناصران هم علی در هم بتول

بهر ترویج جوانان حسین | جان نثاران امام مشرقین

تشنگان عرصه صبر و ولا | کشتگان مقتل کرب و بلا

کشور قلب مرا آباد کن | از غم دنیا دلم آزاد کن

زابتلای عشق ره پوشم ساز | وز الوهی خود فراموشم بساز

اندر دلم راز دین نوری بخش | جلوه در چشم مجهوری بخش

در مشامم از شمیم خوش بیار | با نگاهم صورت دلکش بیار

بهره گن از هم من فکر فجور | حفظ کن طبع مرا از کبر و غرور

لطف فرما حسن خوشخوئی مرا | ده متاع نطق و کم گوئی مرا

باطنم را منجلی از نور کن | زنگها زآئینه من دور کن

داغ سیمای سیه فامم بشو / ز آب رحمت قصر داغها کم بشو

از خمار غفلتم هشیار کن / محو خواب مستیم بیدار کن

از غبار وقتم بزم مجاز نه / صور و طعن مجبانم مساز

کمن ز سوز حشر پر اندیشه ام / بر فکن از دست جام و شیشه ام

در غم هر زلف محبوسم مکن / با بتان خلق مانوسم مکن

از می و ساقی بفرما عار من / کار ساز ا تو بکن این کار من

غیر خود مسار خی ور دیده ام / کن ز حسن ماسوا رنجیده ام

نی مرا عشق دگر در پیش کن / عاشق زار حبیب خویش کن

احتیاج دولت و نجم سده / جز غم آل نبی رنجم مده

آرزو دارم که خونباری کنم / در چنین غم باشم و زاری کنم

گرچه زین کلفت شعار من بود / ماتم شبیر کار من بود

کم نگردد ناله جانکاه من / نگذرد از چرخ تا آه من

سر نهادم از تب سوز درو / دمبدم ریزد ز چشم اشک خون

والدینم را بخلق آباد دار / مومنان را در دو عالم شاد دار

چونکه گفتم این دو حرف التجا / امت مختار حبیب کبریا

نعت سرور کائنات

بعد حمد خالق ارض و سما / واجب آمد نعت محبوب خدا

مصطفی سردار خیل انبیاست / مصطفی تاج سر عرش علاست

موجد و مستجمع دین خدا / مرسل احکام و آیین خدا

مجمع خلق و کرم عادات او / منبع انوار رحمت ذات او

کس نباشد غیر او محبوب حق / هم حبیب حق و هم محبوب حق

باعث تکوین ارض و آسمان / وجه تزیین امور کن فکان

هم نبی و هم بشیر و هم نذیر / هم یتیم و هم امیر و هم کبیر

هم حکیم و هم حلیم و هم کریم / هم قسیم و هم جسیم و هم وسیم

منبع افضال و اکرام خدا / مورد آیات و احکام خدا

ماهر سر خداوند جلیل / مالک تسنیم و خلد و سلسبیل

خاتم مهر نبوت پشت او / قاطع جرم قمر انگشت او

دست پاکش دستگیر مومنین / چشم لطفش رحمت للعالمین

دامن فیضان او بحر عطا / سایهٔ دامان او ابر سخا

فرق او زینت ده تاج و کلاه / سینه اش آئینهٔ علم اله

کاکل مشکین او عنبرفشان / سنبلی از گلشن باغ جنان

آن دهان تنگ و آن نازک ذقن / جز کلام حق نفرموده سخن

آن لب شیرین و آن ذوق مقال / یوسف مصری ازو شرمنده حال

آن در دندان او پرزرق و برق / برق زان در قلزم آزرم غرق

آن قد و آن قامت زیبای او / بقعهٔ نوری ز سر تا پای او

هست آن سر تاج چرخ چنبری / جلوه بخش مسند پیغمبری

نعت پاکش بنده خواند محال / قدر او کس جز خدا داند مجال

گوهر اوصاف او سفتن محال / در صفات او سخن گفتن محال

الله الله این جمال و این جمیل / عاشق و شیدای او رب جلیل

آن خدا نبود ولی نور خدا / نور کی باشد ز ذات حق جدا

فضل بسیارم چون در صفت و ذات / نسبت خاص ست در ذات و صفات

نور چون پیوست از جنس قریب / قرب فضل او به محبوب و حبیب

زانکه قصّی نیست در اصل دو قوس / بعد فصلی کی بود فصل دو قوس

فصل مخصوص از فصل ظاهر است / فصل را باعین قرب باهر است

پس چنین اسرار غیب اندر حجیب / کی نصیب کس شد آن قرب قریب

بارک الله این مراتب این جلال / کامل مستکمل فی کل حال

شافع المحشر شفیع المذنبین / سید السادات فخر المرسلین

نوره فی الانبیا نور العلوم / انه فیهم کبدر فی النجوم

کی توان شرح افضالاته / لیس لی علم بما فی ذاته

مرحبا این صولت و اجلال او / چند این حشمت و اقبال او

تابع فرمان او شمس و قمر / خادم درگاه او جن و بشر

عاشق او هم کواکب هم جهان / زلف مشکینش دل افروز جهان

قدسیان محو رخ زیبای او / حوریان مست تماشای دیدار او

گل ز فیض عشق او رنگ و داغ / روضهٔ رضوان ز عشقش باغ باغ

هم گل و هم غنچه و هم برگ و بار / هم نسیم و هم شمیم و هم بهار

هم دبور و هم صبا و هم شمال / هم نی و هم طوطی شکر مقال

هم لسان قمریان خوش الحان / هم زبان بلبلان نغمه ساز

هم ملک هم قدسیان غلمان و حور / هم شجر هم کوثر و هم ظل و نور

هم مکان هم ... هم لامکان / عرش و فرش و وحش و طیر و انس و جان

هم مه و هم ماهی و گاو زمین / هم بذات خاص رب العالمین

جمله به پیغمبر آن خیر الانام / میرسانند درود و از سلام

کس نیافته در جهان همتای او / زانکه شد عرش معلی جای او

مکاشفهٔ معراج

در شب معراج نعمتها که دید — غیر او بر عالم بالا که دید
آن رسید آنجا که عقل آگه نشد — چشم موسی را نصیب آن ره نشد
گو فزون عیسی بود گردون شتاب — نیست با برق براقش همرکاب
کان نگنجد طائر ادراک را — چار منزل تا خدنگ افلاک را
آن شب فرخ که شد سری غریب — چون شب وصل محب و حبیب
این طرف تهلیل و تسبیح و نماز — آنطرف محو جمالش بی نیاز
این طرف مشغول ذکر نام حق — آنطرف شوق محمد کام حق
این طرف دل از غم فرقت فگار — آنطرف نقشی ز سوی این نگار
این طرف شوق وصال یار خویش — آنطرف ذوق خیال یار خویش
چون ز حد بگذشت شوق حسن این — گرد عزم وصل رب المشرقین
قدسیان را با لباس ورد می عشق — عرش و کرسی را ز رنگ و بوی عشق
باغ رضوان را ایشان محترم — حور و غلمان را انجمن محتشم
رونق افزود و به رنگ آستان داد — لامکان را جلوه بی اندازه داد
باز شد فرمان جبرئیل امین — تا براق برد از خلد برین
بر زمین چون یافت اجلال نزول — بود زیب مسجد اقصی رسول
بعد ترتیل سلام از سوی رب — داد سجده را فزونی زین طلب
ز استماع مژده وصل اله — رفت از خود سید عالم پناه
جلوه کرد آنگه پشت آن براق — چون خیال ابر برون از نه رواق
هر کجا یافت رو نقش و نشان — جز نشانی کان نشاید کهکشان
منزل سدره چو طی فرمود شاه — عقل را هم نشست نفی ست راه
گو خودش سده ای غیر از خدا — جا نشد در سجده و از در سما

زانکه باشد عشق را جذب غریب
در رسد محبوب خود پیش حبیب

رهنما چون شد روان بی رهنما
منزل مقصود شد خود رو نما

سر کشیدند از قدسیان صوت درود
لامکان را جلوه از نورش فزود

بر نهادند از دو جانب سر بکف
حاملان عرش و کرسی صف بصف

حوریان محو جمال اقدسش
انبیا را آسمان چه بیش و پیش

خوش جدا از مقصدش ناز و نعم
وز نزولش خلد را جاه و حشم

الغرض آمد بحکم کبریا
شد گروه مرسلان را پیشوا

هشت خلد و حور و غلمان ابتدا
جمله نعمتهای یزدان را بدید

حشمت و اجلال بالاتر گرفت
شربتی از وصل عاشق در گرفت

بر سر عرش علا جایش که شد
غیر او در خلق همتایش که شد

مرحبا خوش نعمتی خوش دولتی
همچو آن باشد که صاحب صولتی

چون کسی بار فقش همسر بود
گر بود هم شان او حیدر بود

کان اخی صادق عمزاد اوست
جانشین و نایب داماد اوست

منقبت غازی غیر فرار یعنی جناب حیدر کرار

بعد احمد از همه بهتر علی است
مصطفی شهر علوم و در علی است

اقتدای دو جهان کارش بود
مرشد روح الامین نامش بود

ذات پاکش منبع علم و عمل
مظهر اسرار رب لم یزل

[illegible]
انبیا و اولیا را مقتداست

قاطع اصل فساد کفر و کین
نخلبند بوستان شرع و دین

والد والای سبطین رسول
افتخار هر نبی زوج بتول

سرور هر جن و هر انس و ملک ۔ حکمران هفت عرش و نه فلک
مرحبا این آخر و این اولش ۔ مولدش کعبه و مسجد مقتلش
افضل عیسی الحمد اولین ۔ فخر آدم در خور نان جوین
اشرف ایوب در صبر و رضا ۔ فخر موسی در صف رزم و غزا
ضیغم درگاه خلاق ازل ۔ رستم میدان صفین و جمل
هر کجا یک حمله مثل شیر کرد ۔ جمله شجعان و یلان را زیر کرد
دشمنان را از قهاد در بر فکند ۔ سرکشان کفر را سر در فکند
در صف خندق چه نمود و چه کرد ۔ قلعه خیبر چه سان بود و چه کرد
باعث افزایش دین حب اوست ۔ افضل طاعات عالم ضرب اوست
دولتش را کی شناسد هیچ کس ۔ در جهان نامش یدالله است و بس
ربع مسکون پر صیت داد اوست ۔ عدل و احسان و کرم مفتاد اوست
الحق آن سردار خیل اولیاست ۔ جمله اصحاب نبی را پیشواست
کاشف هر رمز و اسرار عجید ۔ جامع آیات قرآن مجید
واقف احکام حکم آرای کن ۔ مالک اقلیم اسرار لدن
نیست او از احمد مرسل جدا ۔ گفت او را نفس پیغمبر خدا
الغرض شیر خدا اندر جهان ۔ هست واجب بر کمان برهان

در مدح حضرت اطهار

بعد حیدر حضرت حسن لقا ۔ قرة العین رسول کبریا
نجم سموات سخی آدم بود ۔ فخر مسموم سارا و هم مریم بود
بعد زهرا شبر عالی مقام ۔ جانشین نائب خیر الانام
بعد آن شبیر سلطان زمن ۔ فدیه ماه رضا ذو المنن

پس زین العابدین پاکذات / تا امام مهدی عالی صفات

جمله خاصان جناب داورند / جلوه بخش مسند پیغمبرند

هر یکی صاحب کرم صاحب جلال / مجمع انواع اوصاف و کمال

این احمد را چه گویم اقتدار / شد یکی با دیگری عالی وقار

هر یکی مقبول رب العالمین / صد صلواة علیهم اجمعین

حب ایشان حب محبوب خداست / بغض ایشان بغض شاه انبیاست

هر که با ایشان ندارد ارتباط / سعتی گیرد بران راه صراط

هر که باشد دشمن شان رجیم / ساعتی نگذاردش نار جحیم

خطاب بنفس متضمن مذمت جاه و ریاست

هان دلا بس ختم کن مدح و ثنا / تو چه سازی این غنا و این سنا

هر چه سویت سان گر بود / حمد و نعت و مدح مشکلتر بود

این بود شایان شان تو کجا / آن کجا و این زبان تو کجا

بنده احمد خدا گفتن محال / در وصف انبیا سفتن محال

در همین ره جستجو می بایدت / خوردن حلوای بردی بایدت

هوش در گیر و سخن سازی مکن / بی تامل نغمه پردازی مکن

گر تو سازی تا ابد این قیل و قال / کی بیابی نفعی از خلاف مقال

نقطه را هم گر کنی عزم بیان / نعره نفی اندر دل پیش جان

چون به تشدید سخن بق بق کنی / ذهن را بر وزن مطلق کنی

عزم با جزمت درین کار تو نیست / کین اولوالعزمی سزاوار تو نیست

باش در خود ساعتی فکری بکن / از امور است و گر ذکری بکن

اولاً از هستی خود در شناس / پس ز تحصیل این معانی زر شناس

در وجود خویش بنگر چیستی / کیستی ای خیره باطن کیستی

نی ثبوت عقل مے باید به تو / نی تمیز نوع و جنس آید به تو

تو بجز خود را چه میدانی بگو / گر نمیدانی به نادانی مگو

جوهر جسم تو نور پاک نیست / جز ز آب و نار و باد و خاک نیست

اصل تو از چار ممکن شد بهم / حاصلش اول عدم آخر عدم

پس چه در ذات عدم آسوده / دعوی هستی چرا بنمودهٔ

بنگر این اعمال و اطوار تو چیست / آنچه تو هستی سزاوار تو چیست

مایه را با سنگ اندر است مده / عمر باقی را به باد است مده

عقل در خود گیر صاحب هوش باش / مصلحت کیش و مواعظ گوش باش

جرعه از جام همت نوش کن / پند ارباب سیر را گوش کن

پاک شو از فکر دنیای دنی / جان مده بر دولت و کبر و منی

بر اساس تن بر لباس خوش مناز / قاقم و سنجاب زیب تن مساز

شانه هر دم بموی سر مکش / سرمه غفلت بچشم اندر مکش

رو ملکن با مشک و عود و زعفران / دل منه بر بوی عطر و رنگ پان

کی زبانت را دهد نفعی جاهل / فوفل و کشنیز و هیل و نارجیل

فکر معجون و طلا نار و فلاح / کان و قوت باه کی باشد مباح

نار دیا قوت و فرحت چه سود / ز اشتیاق و جلسه خلوت چه سود

ترک کن عشق بتان جهان / جان مده بر مه جبینان جهان

مبتلای حسن محبوبان مشو / مائل زلف و رخ خوبان مشو

این همه محفل کجا می بایدت / این می و مینا چه در کار آیدت

شوق عشرت ظلمت ایمان تست ساغر و ساقی عدو جان تست

تا تو نوش این کباب و این شراب می نماید طعم اسلامت خراب

خالی این قند و نبات از باک نیست این حلاوت از شناعت پاک نیست

من و سلوی گو نیابی در جهان نان و حلوی هم منه بالای خوان

چون هما تا ید بعالم در نظر کی بزیر ظل بوم آید بسر

من و سلوی فیض خلاق علاست نان و حلوی سر بسر مکر و ریاست

بر زبان بینند همه شام و سحر لبن دلوز و فستق و شهد و شکر

کان نیفزاید ترا ذوق عمل اندران یک نفع باشد صد خلل

هر حلوی طعم بیدینی تراست تلخی انواع شیرینی تراست

گر تو خواهی نعمت خلد برین اقتصاری کن بیک خبز جوین

از حلاوتها زبان ناکام دار لذت نان و نمک در کام دار

ترک کن بزم و بت و جام و شراب تا شوی از جام کوثر فیض یاب

جامه جنت اگر باشد پسند در فکن از رخت قاقم بند بند

جز لباس پوستین دیگر مخواه چادر زرین و تاج زر مخواه

مسند و قالین کجا زیبا بود در طریقی خفتنت اولی بود

زانکه این طرز رسول کبریاست رسم مقبول همام انبیاست

روایت

راوی گوید که آن سلطان دین داشت با خود یک ردای پوستین

روز می پوشید او را آنجناب شب بران می بود و می فرمود خواب

نصف آن میکرد فرش زیر تن می کشید از نصف بالای بدن

اتفاقا دست شخصی از رسم نو خادمی بنهاد چادر را دو تو

خواجهٔ عالم بر آن چون کرد خواب ‌ ‌ صبحدم فرمود بر خادم عتاب

چون دو ته کردی تو فرش خواب را ‌ ‌ شد کمی زود در عبادات خدا

این چنین آرام کی زیبا بود ‌ ‌ این خلاف رسم و راه ما بود

فرش نا بود دو ته کردن روا ‌ ‌ کان خلل نارد به ذکر کبریا

استراحت مبطل این نعمت است ‌ ‌ نعمت طاعت مفیض رحمت است

خطاب به نفس

غافلا ما را ازین معنی بشدی ‌ ‌ چون به تخت خویش مست بیخودی

فرش قالین با تو می باشد رفیق ‌ ‌ میگذاری عمر در خواب غریق

الفت ایمان و آزرم مجتباست ‌ ‌ وز خدا و مصطفی لشرمت کجاست

خاتم زرین چه در کار آیدت ‌ ‌ جوشن سیمین کجا می شایدت

ساعتی با طبع صافی به بین ‌ ‌ دیده بگشا و به انصافی به بین

مصطفی را بود جبه دو پوستین ‌ ‌ با وجود شاه دنیا و دین

گر بفرمودی رسول کردگار ‌ ‌ زر شدی کوه و زمرد سبزه زار

پس قناعتها که می کرد اختیار ‌ ‌ بود رسم الفت پروردگار

تو ز رسم انبیا چون غافلی ‌ ‌ غافلا این نیست رسم عاقلی

کوششی در دولت عقبی بکن ‌ ‌ ناخوشی از نعمت دنیا بکن

پاک شو از لذت شیر و برنج ‌ ‌ طائر جان را مده در دام رنج

ترک لذات جهان امر رواست ‌ ‌ شیوهٔ سردار خیل اولیاست

روایت

مرتضی را بود این عادت مدام ‌ ‌ گر نمک سیر و نان جو به کام

غیر این بالذتی الفت نداشت ‌ ‌ وز غذای دیگری رغبت نداشت

بود روزی صائم آن عرش احتشام — روز چون بگذشت و آمد وقت شام

دخترش زینب جگربند بتولؑ — اخت النسوات اولاد رسولؐ

پیش آن شه برد وقت ختم یوم — ملح و نان جو پی افطار صوم

لیک بود آندم سوا جامی ز شیر — گفت با زینب امام قلعه‌گیر

کای دل و جان نبی و مرتضیٰ — جام شیر امروز آوردی چرا

بود این نان و نمک مقصود من — نیست شیر از عادت معهود من

گر خورم من از غذاهای لذیذ — می توانم یافت اشیای لذیذ

لیک چون پرسد ز من روز جزا — در حساب خود چه گویم با خدا

آرزو دارم که پیش ذوالجلالؐ — اکل و شربم را نباشد قیل و قال

حاجت من نیست با شیر و شکر — زینب این برگیر از خوان پدر

جام را برداشت چون زینب ز خوان — شد علی با نان جو رطب اللسان

روایت

راوی صادق روایت می کند — در همین معنی حکایت می کند

بود روزی بادشاه اولیا — زینت مسجد به ذکر کبریا

جان و دل می داشت سوی حق نگر — خاطرش بیتاب شد تا که ز جوع

پاره خشکیده نان جوین شه — در دهن انداخت شاه مؤمنین

سرور آن را ز زیر دندان می‌گزید — اتفاقاً سائلی هم در رسید

گفت حال فاقه پیش آن ولی — پاره نانی بخشیدش علیؑ

پاره نانش چو آمد در نظر — ماند حیران سائل نیکوسیر

گفت با صد شکر ای عبد خدا — تو چگونه می خوری زین پاره ها

گرچه از صد فاقه باشم و حزین — من نخواهم خورد این نان جوین

شاه فرمود ای بشر مضطر مشو / آنچه خواهی بر در شبر رو
رفت آن سائل بدر بار حسن / دید بحر فیض و نعمت موجزن
چون از انجا یافت اقسام طعام / گفت کای شاهنشه گردون مقام
هست در مسجد فقیری جاگزین / سیر خورد از پارهٔ نان جوین
مستفیضش کن باین فیض کثیر / دستگیر بیکسان دستش بگیر
گفت زو شهزادهٔ عالی مقام / کیست آن مسکین و او را چیست نام
گفت سائل من ندانم نام او / گفت شهزاده بگو از کام او
گفت سائل کام او ذکر خداست / ورد او تسبیح نام کبریاست
گفت شهزاده که تو آگه نهٔ / واقف از سلطان این جاگه نهٔ
آن فقیر بیکسی شاه اولیاست / مالک و مختار سرکار خداست
نائب محبوب یزدان آن ولیست / والدم ابن ابطالب علیست
نعمت ما لطف بی همتای اوست / این همه فیض کرامتهای اوست
سائل این تقریر بشنید و بگشت / پای شهزاده ببوسید و بگشت
باز در مسجد بیامد نزد شاه / بر قدم بنهاد دستار و کلاه
دست بسته گفت یا شیر خدا / من نبودم واقف احوال ترا
چون بنادانستگی کردم سخن / عفو فرما جرم گستاخی من
تو ز نوری و منم مشتی ز خاک / بار امامی سیدی روحی فداک
خسرو دین شد ازین تقریر شاد / پیش خود بنشاند و تسکینش بداد

روایت

هست مروی از رواه راستان / بشنوید از مخبری این داستان
یعنی آمد در شبی نزد رسول / مهمانی با دل و جان ملول

دعوتش را کرد چون سرور سبیل　　در رسید از سوی یزدان جبرئیل

بعد تسلیم سلام کردگار　　گفت کای سلطان گردون اقتدار

با تو فرماید خداوند علا　　کن تو این مهمان را مهمان ما

دعوتش امشب به سرکار خداست　　این شب اندر مسجدش ماندن رواست

زین نویدی خواجه مهمان را بگفت　　آگهش فرمود زان راز نهفت

میهمان بشگفت و در مسجد رسید　　تا بجا باید ز درگاه مجید

چشم او را ماند تا صبح انتظار　　بهر خوان نعمت پروردگار

روزه و دل سوخت از جوع و عطش　　دمبدم از ضعف تن می کرد غش

شب گذشت و جلوه گر شد آفتاب　　آن نشد لیکن ز قرصی کامیاب

بود حیران میهمان با صفا　　کین چه دعوت کرد رب دوسرا

صبحدم در خدمت خیر البشر　　کرد ظاهر حال آن شب سر بسر

ناگهان برسید جبریل امین　　گفت کای سرور ز خیل مرسلین

با تو فرماید خدا بعد از سلام　　میهمانم را بگو از من پیام

کان نباشد در دل از فاقه حزین　　زانکه هست این دعوت ما ببین

فاقه باشد نعمتی از خوان ما　　فاقه باشد لقمه مهمان ما

شکر کن با آنچه فرمودم عطا　　گر کنی فکری درین باشد خطا

این شنید و خواجه جن و بشر　　داد مهمان را بر این معنی خبر

شد ازین ناهمچو مهمان خدا　　کرد شکر لطف و احسان خدا

خطاب بنفس

ای دلا از فاقه مستی بسی　　چاشت می خواهی ز خوان هر کسی

نی ترا خوف از خدای علیم　　نی ترا شرمی ز محبوب کریم

ذوق جوع و نان جو را کی رسی | تو که خواهی شد ربای نفسی
تو نه آگه ز لذات ابد | تو نه واقف ز فیضان صمد
باز نعمتهای دنیا می کشی | ذوق حلوا و مربا می چشی
گر ترا باشد خیال پیش و پس | این هوسها ترک کن ای بوالهوس
از جلوس بزم و مینا در گذر | کن بشغل نیک عمر خود بسر
در حصول علم دین مصروف شو | در شناسایان حق معروف شو
چون ترا منظور باشد فکر علم | بشنو از من چند بیت ذکر علم

در صفات علم

ساقیا ده ساغر راح علوم | تا بود این نظم مفتاح علوم
کن عطا آن جرعهٔ ناب بیان | کان لسانم را کند باب بیان
چون بیان علم پی در پی کنم | عقل و نقل و ذهن و فطن را طی کنم
هر کلام من فروغ دل بود | رهروان علم را منزل بود
علم افزاید ز جام نظم من | جهل بگریزد ز نام نظم من
هر سخن ماند ز من افسانه | عالمان را همچو شمع خانه
علم باشد نعمت روز ازل | علم باشد عز و جاه بی بدل
علم باشد مایهٔ صدق و صفا | مسلک اسلام و شرع مصطفی
جاهلان را علم درد سر بود | عاقلان را به ز سیم و زر بود
جاهلان بی حشمت و بی صولت اند | صاحبان علم صاحب دولت اند
علم در دنیاست نیکو نعمتی | کاندر عقبی هم رسد ز و نعمتی
می گشاید علم ای نفس خبیث | سر قرآن و تفاسیر و حدیث
صرف کن در شغل علم اوقات را | تا بدانی معنی آیات را

گر کنی اندر حصولش جهد و کد — علم را باقی ست فیضی تا ابد
علم باشد رهنمای راه حق — علم باشد نعمت درگاه حق
علم باشد جوهر ارباب دین — علم باشد گنج قفل باب دین
علم باشد نور قلب انبیا — علم باشد رسم شاه اولیا
علم حق بهر نبی و هم ولی — مصطفی ایوان علم و در علی ست
غافلا بشنو حدیث انتخاب — می نویسم ذکر علم بوتراب

روایت

گفت راوی چون ازین باغ جهان — کرد رحلت ختم پیغمبران
از علی قومی بپرسید این سوال — یا علی علم ست بهتر یا که مال
گفت حیدر علم به باشد نه زر — زانکه علم از زر بود محفوظ تر
مال را باید محافظ بی گمان — علم ماند بی محافظ در امان
اهل دنیا دشمن اهل زر اند — دوستدار صاحب علم اکثر اند
کم شود از صرف دولت لا کلام — علم از اصراف افزاید مدام
الغرض فرمود سلطان زمان — چند وصف علم را پیهم بیان
باز با مردم مخاطب شد علی — گفت زان قوم خوارج آن ولی
گر بپرسید از من ای اهل ضلال — تا بقای جسم و جانم این سوال
همچنین گویم جوابش بی عدیل — از دلیل صایب و نص جلیل
زین کلام آن شه گردون شکوه — شرمگین و سرنگون شد آن گروه

روایت

گوید این راوی با صدق و صفا — بود در روز زیب مسجد مرتضی
شغل با تسبیح پیهم می نمود — ذکر خلاق دو عالم می نمود

روز چون بگذشت و ظاهر گشت شام | جلوه بر سجاده فرمود آن امام
عازم تکبیر بود آن دم علی | ناگهان پرسید شخصی خارجی
گفت با حضرت سوالی می کنم | یا علی تفتیش حالی می کنم
گفت مولا آنچه می پرسی بگو | دست بسته عرض کرد آن کینه جو
شرح افشانش بفرما یا امام | هرچه از مرغان حلال است و حرام
گفت حیدر ای لعین پر غرور | نیست مسطون تو خالی از شرور
تو بخواهی کاندرین چون و چرا | عاقبت باشد نماز من قضا
گرچه هست این رمز پیش تو محال | لیک میگویم جواب این سوال
می خورد آنچه هر مرغی غذا | تو بدان نوع حرامش بی ریا
وانکه با منقار چیزی می خورد | آن بود نوع حلال ای بیخرد
بار دیگر گفت آن کس یا امام | بچه آید از که بیضه از کدام
مرتضی فرمود او را در جواب | بشنو از منهم جواب با صواب
هر کرا باشد دو گوشش اندرون | بیضه اندازد درین دنیای دون
وانکه گوشش در برون آید نظر | بچه میزاید بخلق ای بدگهر
این شنید و گشت حیران آن لعین | محو طاعت شد امیر المومنین

روایت

کرد روزی مرد نصرانی سوال | از امام باقر نیکو خصال
چون همیشه ای شه کون و مکان | میوه جنت خورند اهل جنان
پس چرا در میوه اش ناید کمی | زانکه بهر صرف می باید کمی
گفت شه آن میوه باغ جنان | نسبتی با شمع دارد بیگمان
گر ز شمعی بر فروزی صد هزار | کم نگردد زو فروغی زینهار

باز نصرانی بپرسید از امام
در شب و روز ست آنساعت کدام

نی شب داند آورا نی روز ز
گو بمن ای نیر عالم فروز

گفت شه آن ساعت و وقت صباح
تا طلوع شمس باشد از صباح

هست آن ساعت ز اوقات سعید
مظهر انوار خلاق مجید

ساعت فردوس آن ساعت بود
دافع هر درد و هر علت بود

در همان ساعت به ارض و بر فلک
وحش و طیر و جن و انسان و ملک

جمله اذکار الهی می کنند
حمد یزدان ماه و ماهی میکنند

زین کلام سید والا نهاد
لرزه بر اندام نصرانی فتاد

خطاب بنفس

غافلا از وصف علم آگه شدی
ماهر این مسلک و این ره شدی

از وهم از افکار دنیا پاک شو
عارف علم شه لولاک شو

ساعتی بر مسند ایمان نشین
اخذ کن مشغل حصول علم دین

زنگها را از اینه دل دور کن
رخ ز نور علم حق پر نور کن

جامه سودای عصیان را ببر
رو منه بر جهل و مکر و کبر و شر

جهل و جهیده اعمالی بود
جاهل از علم و ادب خالی بود

الی اخت بیان العلم و ابتدیت فی تشریح الصبر و الحلم

ساقیا بس ختم شد فصل شباب
نیست دوران قابل دور شراب

عیش و عشرت رفت و دلگیری رسید
رخصت ای جوش شغف پیری رسید

موسم غیظ و غضب بگذشت و بس
هوشیار ای دل کنون از پیش و پس

غافلا این سرکشی روئی تا کجا
تا کجا این تند خوئی تا کجا

از طریق کبر دوری اخذ کن
اخذ کن مسلک صبوری اخذ کن

صبر در اول بود اسب جلیل — صبر در آخر بود همراه جبریل

صبر مسکر و ندی بی رود ربا — انبیا و اولیا و اصفیا

صبر باشد مبطل طلسم و زلل — صبر باشد موجب حسن عمل

صبر شمع محفل صدق و صفاست — صبر رسم خاندان مصطفی است

صبر باشد موصل بالاتحاد — مشرق الانوار فی یوم التناد

صبر باشد مدخل فی العافیه — صبر باشد حامی فی العاقبه

تسقط الاجرام من اربابه — تفتح الارواح فی اعقابه

صبر ثمرتهای عظمی امید هست — هم بدنیا هم بعقبی بس مفید

نیست اجرش بر قیامت منحصر — زانکه آید زو بدنیا هم ثمر

روایت

راوی صادق روایت کرده است — قصهٔ صابر چنان آورده است

بود در ملک جنوبی زرگری — خوشدلی خوش خو متفضری صاحب زری

دختری داشت به رشک ماهتاب — آفتاب از تاب رویش در حجاب

شمع از نور جبین او خموش — حور و غلمان را ز حسنش سر بدوش

بود آن دختر چه نازک پیکری — مه جبینی نازنینی دلبری

قامتش سروی رخش مه پارهٔ — عضو عضوش لایق نظارهٔ

بود افغان زادهٔ شیدای او — کشتهٔ ابروی جادو زای او

حسرتی جز آرزوی او نداشت — مسکنی در غیر کوی او نداشت

لیک آن دختر که نیکو فال بود — محترز زان مرد بداعمال بود

بود در روزی زیب آن لاله فام — داد افغان سیه رویش پیام

تا اسیر حلقهٔ یارش شود — مجرم فعل زناکارش شود

دختر آزرده گریبان پاش کرد
ماند افغان زاده زانگارش ملول
زانکه از گردون جفا بر سر رسد
والدین خویش را گفت آن صنم
شوهرم را گر بطلبید این زمان
او مرا در مسکن خود جا دهد
والدینش زین سخن حیران شدند
دختر از حال خود آنها را نگفت
والدینش چون شنیدند این بیان
کرد با داماد رخصت با دلش
شوهرش همراه آن غنچه دهان
داد افغان را کسی آمد خبر
این شنید و خشمگین شد آن لعین
اسپ را اند و همدم دیگر گرفت
آن بنن زرگر که در ره همنفس
در عقب چون دید ایشان را دوان
کن بجای زو و بود انتهای جهد
در استماع این کلام مضطربش
شد چو آن پنهان بلاسے در رسید
دختر آشفت و ز عقل و هوش رفت
گفت ظالم ظالمان این طرفه چیست

تو و پیر ملامت هاش کرد
مضطرب شد دختر از خوف عدو
آفتی ناکرده عصیان در رسد
بهتر است امروز رفتن سوی شوهرم
من ز قید فتنه در یابم امان
تا مباد کس بمن ایذا دهد
مورد آلام بے پایان شدند
پرده بگشود زان راز نهفت
شوهر او را بخواندند آن زمان
داد دست او بدست شوهرش
شد بجای بود و باش خود روان
رفت با زوج خود آن رشک قمر
دست زد بر قبضه شمشیر کین
ره بسوی آن پری پیکر گرفت
بود ترسان هم ز پیش و هم ز پس
کرد با شوهر اشارت آن زمان
کین بلای ناگهانی میرسد
گشت پنهان در مقامی شوهرش
آن شقی پیش آن زرگر رسید
آن لعین چست آمد و راهش گرفت
کین گریز از ما ز رسم و راه کیست

گر نگو خواهی بیان کن این زمان — شوهر خود را کجا دادی امان

گفت دختر کذب رسم گرهی هست — پاکبازان را دل از هر زره تهی ست

لیک از رسم و ره جور شما + — تا مبادا بر سرش آید بلا

زین سخن افغانیان پر دغا — عهدها بستند بر ترک جفا

بسکه خوفی داشت آن رشک صنم — گفت این پیمان نباشد باورم

منکه بینم بارها ای اهل کین + — در محرم گریه از مومنین +

گر غم ایشان دست بر سر میزنند — نعرهای واحسینا می کنند

من ندانم این ز رسم و راه چیست — صاحب این گریه این ناله کیست

لیک پندارم که مرد پاک بود — چتر او جش بر سر افلاک بود

اهل ایمان را امیری دانمش — سیدی گردون سریری دانمش

گر همان مظلوم را ضامن کنید — شعله ترسش در اساکن کنید ۵

پس بگفتند آن حریفان شریر — انچه میخواهی ز ما عهدی بگیر

صاحب آن گریه شاه کربلاست — حکمران کشور ارض و سماست

هست نور چشم احمد آن ولی — دلبر زهرا حسین ابن علی +

سر برادو دشمن است را گرفت — تشنه لب از قتل ظلم و جفا برفت

مومنان کین گریه هر سو میکنند — در محرم ماتم او می کنند

باورت باشد گر این پیمان ما — ضامنش دادیم بی کذب و ریا

بود زن غافل ز رسم مکر و شر — داد شوهر را صدا ای بی خطر

چون بیامد زرگر صاف درون — عهد بشکستند افغانان دون

بهر دنیا نقد دین بفروختند — آتش جور و ستم افروختند

در کشیدند از غلاف ظلم تیغ — بر فگندند از تنش سر بی دریغ

دختر این دید و گریبان چاک کرد ‌ ‌ ‌ ‌ موی می‌کند و به سر خاک کرد

گفت کای اسلامیان پر دغا ‌ ‌ ‌ ‌ حیرتم آید ز اقوال شما

این چه ظلم و این چه جور است آه آه ‌ ‌ ‌ ‌ کی مسلمان را سزد این رسم و راه

شوهرم را بی خطا برید سر ‌ ‌ ‌ ‌ عهد بشکستید بی خوف و خطر

ضامنم دادید و کردید این جفا ‌ ‌ ‌ ‌ آفرین شاباش تحسین مرحبا

چیست این کار شما آن کار ما ‌ ‌ ‌ ‌ نه ز تسبیح شما زنار ما

گرچه این می‌کرد فریاد و بکا ‌ ‌ ‌ ‌ خنده زن بودند آن اهل جفا

باز بگرفتند او را و برو ‌ ‌ ‌ ‌ جانب ملجای خود کردند رو

زن همی رفت و فغان ها می‌کشید ‌ ‌ ‌ ‌ آه می‌کرد و گریبان می‌درید

نعره میزد یا حبیب روح و جسد ‌ ‌ ‌ ‌ ضامنم تو تا بفریادم رسد

ناگهان آمد غباری در نظر ‌ ‌ ‌ ‌ سرنگون شد سر جبال و شجر

چون تنه آن گرد در میدان گشود ‌ ‌ ‌ ‌ گنگ شد صحرا ز صولات دد و دود

یک بیک بدرید و اسان عیا ‌ ‌ ‌ ‌ شهسواری گشت زان سو آشکا

اسد الله غضنفر شان آن ولی ‌ ‌ ‌ ‌ شد جهان از جلوهٔ او منجلی

گشت گیتی از قدومش سربلند ‌ ‌ ‌ ‌ آسمان سر بهر تسلیمش فگند

نصرت و حشمت شتابان پیش او ‌ ‌ ‌ ‌ طوق گویان ملایک از دو سو

توسنش برق جهنده سر بسر ‌ ‌ ‌ ‌ در کف دستش عیان تیغ دو سر

چون قریب زن رسید آن شهسوار ‌ ‌ ‌ ‌ کرد سیف برق دم را شعله بار

سر ز جسم آن حریفان دور ساخت ‌ ‌ ‌ ‌ ختم کار بندگان زور ساخت

پس به آن زن گفت آن صاحب وقار ‌ ‌ ‌ ‌ قوم شوهر آر زود ای نیکو شعار

این بگفت و دست شفقت زد برش ‌ ‌ ‌ ‌ رفت بر بالین نعش شوهرش

کرد او آن دم دو رکعت از نماز ‌‌ گشت محو ذکر رب بی نیاز

پس سر مقتول با تن وصل کرد ‌‌ نقل اعجاز مسیح اصل کرد

زخم را پس ساخت از آب دهان ‌‌ قم باذن الله فرمود آن زمان

گشته زاب چشمهٔ حیوان چشید ‌‌ مرده را جان در تن بیجان رسید

گرچه هندو بود مقتول حزین ‌‌ کلمه خوان برخاست از روی زمین

زن ازین اعجاز حیران ماند و گفت ‌‌ ای مسیحی چیست این راز نهفت

تو که الحق وارث صد دولتی ‌‌ صاحب غزو و شکوه و صولتی

روح و تن قربان بکار تو کنم ‌‌ گر بود صد جان نثار تو کنم

گرچه از شان تو ظاهر شد یمن ‌‌ کای توئی مقبول رب ذوالمنن

لیک اسم با کمال خود بگو ‌‌ با من مسکین ز حال خود بگو

تو که فرمودی کنون امداد من ‌‌ چون خبر شد با تو از فریاد من

گفت سرور کای زن صاحب حیا ‌‌ ضامن خود را تو نشناسی چرا

مورد اندوه و درد و غم منم ‌‌ صاحب هر مجلس ماتم منم

اهل دین بر حال من زاری کنند ‌‌ در محرم تعزیه داری کنند

چون شنیدم نعرهٔ فریاد تو ‌‌ در رسیدم از پی امداد تو

زن ازین تقریر سلطان مبین ‌‌ شد بصدق دل مطیع سلک دین

این دو تن بودند حیران ناگهان ‌‌ شهسوار از چشم ایشان شد نهان

پس زن دنر گروان گشتند زود ‌‌ حال خود گفتند در قوم هنود

زین کرامت آن دو کس نامی شدند ‌‌ سه صد از کفار اسلامی شدند

خطاب بنفس

تو چه دانی آه ای نفس دنی ‌‌ صاحب صبر ست از دنیا غنی

آن زن زرگر کجا و این کجا ۔ کافران را حاصلی از دین کجا
اینهم از صبر و تحمل صورتی است ۔ صبر در دنیا و در دین دولتی است
صبر باشد نعمتی بی شک و ریب ۔ صابران را میرسد عونی ز غیب

در مذمت شهوات نفس و خواستن ملک و مال و تلاش نمودن دولت و اموال

ساقیا ده ساغر حسرت ربا ۔ زانکه هستم از می حرص و هوا
از سر و رو هستم سرشار کن ۔ غرق خواب غفلتم بیدار کن
ان صفی قلبی من الکوث الشنیع ۔ لیس لی فی غیره ملک وسیع
حب اموال است ذئل للولاء ۔ انه صنف من اصناف البلاء
ای پسر از الفت زر دور باش ۔ نی بفکر سیم و زر رنجور باش
چون درین ره جستجوی میکنی ۔ چون زوال آبروی میکنی
ترک کن این حسرت مال و منال ۔ در فراق دولت دنیا منال
کین عجوزه دشمن ایمان ست ۔ نی عروس دلبر جانان ست
این عجوزه با که دامادی نخواست ۔ عاقبت جز مرگ او شادی نخواست
این عجوزه خانه وار چند شد ۔ لیک کی در خانه پابند شد
این عجوزه برد نقد جان چند ۔ کرد غارت کشور ایمان چند
چون بود عاقل ازو مانوس تر ۔ الحذر زو الحذر رو الحذر
غافلان زین چشم انس آنرا دهد ۔ خانهٔ عمر قلیل آباد دارد
کوشش دولت نباشد بی خطر ۔ حسرت نه زینت خالی از ضرر
من اتی فی رسمه سعی الدول ۔ انما یوتیه تخریب العمل
خواهش اموال بی سودی بود ۔ زانکه از سود بیش چه مقصودی بود

گر کنی در حب زر عمری تمام — کی رسی جز کلفت ناحق بکام
عیش حق این خواهی مکن فکر معاش — بار بر دوشش از غم دولت مباش
نعمت عقبی اگر خوش آیدت — جستجوی سیم و زر کی بایدت
خواهش زر چیست جان در سوختن — شعله محنت بدل افروختن
فکر دولت در هم افتادن بود — حب نعمت آبرو دادن بود
تو ز تشویش تنعم پاک شو — نی درین حرص عبث غمناک شو
در تلاش رفع ناداری مباش — مبتلای ذلت و خواری مباش
احتیاجی پیش سر کارے مدار — با امیران جهان کارے مدار
جز خدا از دیگر امدادی مخواه — غیر خاصان خدا دادے مخواه
پارهٔ سیم و زر از هر جا مگیر — استخوانی از سگ دنیا مگیر
در رجوع حاجتی با دیگران — راست گوید شاعر شیرین بیان
هر که شیران را کند روبه مزاج — احتیاج است احتیاج است احتیاج
فرض کردم گر شدی صاحب دول — زان دول بنود ترا احسن عمل
دولت دنیا شکوه دنیوی است — حسن اعمالت متاع اخروی است
ملک و مال و صولت و جاه و حشم — نوبت و نقاره و فوج و علم
این همه فردا چه کار آید ترا — نعمت عقبی بیفزاید ترا
در قناعت عمر باقی کن بسر — غم مخور ناحق بفکر سیم و زر
حب دولت کی ز دانائی بود — موجب تذلیل و رسوائی بود

روایت

راوی صادق بگوید در خبر — کز در روزے عیسی مریم سفر
خادمی همراه بود نزد آن جناب — خدمتش میکرد با صدق و صواب

ناگهان شد بر لب جوی گذر
لیک آندم پیش آن ذیجاه و جود
بر عیسی خود ازان نانی بچاشت
رفت بر دریا برای شرب آب
دید کان نان سوم باقی نبود
گفت خادم من ندارم زان خبر
هر دو میرفتند تا که از سوی
بره را کرد چون عیسی طلب
ذبح فرمودش مسیح با وقار
خود ازان در خورد و خادم را بداد
حسب فرمان جناب کبریا
بره زنده گشت و زانجا شد روان
تو بحق آنخداوند زمن
راست گو احوال این معنی تمام
گفت خادم من ندارم زان خبر
چون ازانجا بر لب دریا برفت
شد روان بر آب دریا بی خطر
عاقبت چون در بیابانی رسید
واد حکمش تا کند انبار خاک
خاک را فرمود کز حکم خدا
تا که سنگ زر شد همه خاکی که بود

جای نقل و چاشت آمد در نظر
سه عدد نان از برای اکل بود
یک بخادم داد و یک باقی گذاشت
آب نوشید و بیامد آنجناب
گفت با خادم که آنرا در ربود
رفت زانجا عیسی والاگهر
شد نمایان با دو بره آهوی
بره آمد پیش او از حکم رب
پخت از لحمش کباب خوشگوار
پس ازان عیسی والا نهاد
گرد زنده بره مقتول را
گفت با خادم مسیح دو جهان
کان ترا بنمود آنجا زئی سخن
درگرفت آن گرده نانی کدام
این شنید و رفت آن والاگهر
دست خادم را بدست خود گرفت
گفت با خادم که حالم درنگر
خود گذشت آنجا و خادم را بدید
خادم این بنمود و پس آن نبی پاک
گو تو هستی خاک شد واپس طلا
عیسیش بگرفت و سه حصه نمود

جلوہ بخشش دو شش پیغمبر منم | نور عین ساقی کوثر منم

ای شقی از قدرت من نیست دور | گاہ از سنگ سیہ سیلاب نور

این بگفت و جانب گردون پرید | کرد فریاد ای خداوند مجید

مرتدی گان داد تشنیع من | تو بدہ او را جواب این سخن

تا شدہ این گفتگو می شہ تمام | تشنہ شد ناگاہ آن ابن حرام

آب می نوشید ہر چند آن شقی | سیفزود شش اشتعال تشنگی

شد چو از سوز درون بی اختیار | در فرات افتاد بی صبر و قرار

جان بداد آخر بہ سیلاب عذاب | شد ز تقصیر تکبر کامیاب

در صفت سخاوت و مذمت بخل

یا اخی جد رسم اسلاک السلوک | انہ ضور لاسمار الملوک

العطا فیض من الرب الودود | اہل صفا من نشیر افضال وجود

کیف لا فی غیرہ کیف الزلل | ثم استفتاح لابواب الدول

چیست بخشش بخشش بی اختیال | ہم بصرف مسلم باشد ہم بجال

اہل بخشش خاصگان داورند | فی تصنیع پارہ سیم و زر اند

ای اخی گر صاحب دولت شوی | کن نصیحان عطار اپیروی

بخل را در خاطر خود جا مدہ | [illegible] لعنت عقبی مدہ

محسنی ہم باش و ہم احسان گذار | متقی بر خیر لی سنت بدار

بخشش آن نبود کہ باشد با غرض | چون طبیبان را کند اہل مرض

بخشش آن نبود کہ باشد از گمان | چون عطای کس دہد جان داوگان

بخشش آن نبود با مید رزی | [illegible] خادمان البشری

بخشش آن باشد که بی گیری عطا — در یتیمان و مساکین و گدا

پس به جام لطف بخشش و نیز نوش — نسیه را با نقد ایمان در فروش

فیض و همت را بیفزا هر نفس — مشت دولت ای بیغشان عیش و بس

بی ثبات این جمله ملک و مال نیست — آنچه بخشیدی همین با سوال نیست

کوشش کن همت اگر با نصیب — عمر بگذشت و اجل آمد قریب

زاد خویش همره خویشتن ز پیش رو — در ره ملک عدم خالی مرو

زاد در راهش بهمت فیض و عطا است — غافلا غفلت ازین معنی خطا است

هر سخی را ذکر اگر احسن بماند — مرد گو حاتم ولی نامش بماند

بخشش ارباب جهان از نیکی است — بخل تاثیری ز سوء طینتی است

گر سخی فاسق بود بخشش گمار — از بخیل عابد و طاعت گذار

بهر تقبل و پوشش را ابر جوشش کن — و فقر ارباب همت کوشش کن

روایت

بود این از جهاد [illegible] حیدرا — گر برای خیل مسکین و گدا

بار آب و نان بدوش خویشتن — بارها می برد سلطان زمین

اتفاقا در مقامی شد گذر — بیوه را دید شاه بحر و بر

ناله از تنگی و خواری می نمود — در غم ایام زاری می نمود

مفلسی از رنگ و بوی او عیان — فاقه بر فاقه ز روی او عیان

بیدلی ظاهر ز فقر و حال او — تنگدستی دستگیر حال او

گفت با آن زن خدا [illegible] بود این — گو من از حال زار خویشتن

گفت زن پرسی چه حالم ای فتا — من چه گویم گردش چرخ دوتا

شد شهید هم شوهرم با علی بو تراب — در جهاد از شهادت کامیاب

من بماندم با دو سه طفل صغیر / جمله محتاج از پی نانی فقیر
این شنید و رفت شاه بحر و بر / آمد اندر خانه اش بار دگر
آرد و دینار پیش او گذاشت / تا کند سامان اکل و نقل چاشت
چون مهیا گشت سامان طعام / گفت زن با سرور عالی مقام
من تسلی میدهم اطفال را / تو بکن روشن تنور ای با خدا
زین سخن برخاست شاه حق پسند / در تنور انداخت هیزم های چند
چون برآمد دود آتش از تنور / شد روان آبی ز چشمان حضور
گفت در باطن امام دو جهان / ای علی هست این سزای آن کسان
کان مساکین را نمی پرسند حال / لقمه می سازند تنها بی ملال
گه همی فرمود شاه بی نظیر / گاه می افروخت آتش آن امیر
ناگهان آمد زنی در آن مکان / بود او واقف ز شاه دو جهان
گفت اهل خانه را کای بی شعور / خدمتی گیری ز ضرغام غفور
این امیر کشور جود و سخاست / جانشین بادشاه انبیاست
سرور کون و مکان است این امام / دستگیر بیکسان است این امام
این شنید و آن زن نیکو سیر / گشت غرق بحر خجلت سر بسر
شد فراموشش خیال نقل و چاشت / سر بپای سرور دین در گذاشت
گفت من آگه نبودم یا امیر / عفو کن جرمم پی رب قدیر
گفت مولا تو مشو در دل حزین / زانکه من استم نه تو خود شرمگین
شوهرت شد قتل با من در غزا / من نپرسیدم ز حال تو چرا
این بگفت و آن شه عالی مقام / دستگیری می نمودش صبح و شام

در حضر اعمالی توای نفس خبیث — غور کن در دل بمضمون حدیث

آن عملهای تو آن تعز افروختش — نیست الا که تغنی اندوختن

دستگیری با مساکین و گدا — می رساند تا به سرکار خدا

گر تو زر داری زر افشان هم بشو — ناصر حال یتیمان هم بشو

ورنه دولت در چه کار آید ترا — زر که بی سود است کی باید ترا

در مدح نصفت و عدالت و قدح ظلم و شقاوت

ایها المشهور من خیل الملوک — ایها الداعی لاسلاک السلوک

حاصل این نعمت بکار خویش کن — عدل و نصفت را شعار خویش کن

عدل باشد مایهٔ روز جزا — ظلم باشد در جهان ظلمت فزا

عدل زیب مسند شاهی بود — ظلم نقش پای گمراهی بود

عدل باشد جنبش آرام و سرور — ظلم باشد سنگ میزان شرور

عدل باشد مشعل گنج مزار — ظلم باشد شعله انگیز فنا

عدل باشد موصل صدق و صفا — ظلم باشد موجب قهر و عنا

عدل را جاه و جلالت داده اند — تاج صولت بر سرش بنهاده اند

عادلان از نخل نعمت برخورند — ظالمان گرز ستم بر سر خورند

عادلان را هر کجا باشد حصول — ظلم کیشان را دعا نبود قبول

عدل باشد بهر سلطان کام نیک — ماند و نوشیروان را نام نیک

گر ترا فهم است ای صاحب دول — عدل و نصفت را بدان حسن عمل

معدلت را پیشه کن فرخ فال شو — مرد مستغنی ز آل و مال شو

بشنو از من داستان عادلی — بر زبان آرم بیان عادلی

حکایت

پادشاهی بود در ملک عجم
همسر اسکندر و دارا و جم

صاحب جاه و جلال و تخت و تاج
میرسید از چند اقلیمش خراج

فوج او چون موج دریا بیشمار
ملک او چون بحر ناپیدا کنار

زور شور نعمت و احسان او
گرم بازار شکوه و شان او

حاتم از جود و سخایش شرمگین
رستم از سیف غضبناکش دل حزین

بخشش و افضال رسم راه او
عدل و نصفت خادم درگاه او

اتفاقاً گشت بی توفیق دل
طبع پاکش غافل از حسن عمل

بزم عشرت روز و شب منظور شد
کوشش اصلاح دولت دور شد

چون برفت از ملک سلطان اختیال
نعمت عیشش بیاید در زوال

حاکمان قهر و شریر و دیار
ظالم در ملکش بمفرط شد اختیار

بیدل از جور و جفا مردم شدند
یک بیک آثار نصفت گم شدند

بود سلطان را وزیر پاک دل
شد ز تیغ ظلم شاهش چاک دل

رفت روزی در حضور پادشاه
عرض کرد ای خسرو عالم پناه

باد از فضل خداوند احد
نجم اقبال تو تابان تا ابد

دولت و مالم فدای شان تو
جسم و جان من نثار جان تو

گر بود گستاخی خادم معاف
عرض حالی می نمایم صاف صاف

زانکه زیبا نیست بهر این فقیر
گفتن و ناگفتن پیش امیر

در جوابش گفت شه کای نکته دان
آنچه میخواهی بکن از ما بیان

عرض کرد آن پاک باطن در حضور
اشتغال شاه با رقص و سرور

دولت و اقبال را زایل کند
حشمت و اجلال را باطل کند

چون نشد از دقتی با عیش او
شادمان خسرو بر حسن جاه

بس شنیدم اندر ملک و مال　　زانکه عدل و نصفت آمد در زوال
گفت سلطان باش ای صاحب وفا　　حق نصفت را کنم فردا ادا
عرض تو دانم مفید حال خویش　　ترک کردم اینهمه اعمال خویش
کن منادی تو که فردا نزد شاه　　حاضر آید هر که باشد دادخواه
سید هم در ساعتی داد همه　　میرسم فردا الغرض با دیه
این شنید و کرد تسلیم آن وزیر　　شد به بیت المال خود رحمت پذیر
داد اعلان و منادیهای عام　　کای گروه ظلم کش فردا تمام
حاضر آیید اندرین درگاه شاه　　تا بداد خود رسد هر دادخواه
پس بفر دادستغیثان چندین　　نزد شه رفتند با جان حزین
دادخواهی گفت کز من بی قصور　　زوجه ام بگرفت فرزند حضور
پاسخش فرمود شاه حق پذیر　　زوجه شهزاده را تو هم بگیر
گفت سائل این مجال من کجا　　من بخواهم زوجه ام را کن عطا
زین سخنهای غریب دادخواه　　آن زن و شهزاده را طلبید شاه
زن بسائل داد و فرمود از سپهر　　تو که هستی وارث این مال و زر
سر رها با چون تو کردی این جفا　　دیگران را کی ستم نبود روا
گر نگیرم کیفر تو ناگهان　　کی مسلمانی بماند در جهان
این بگفت و کرد اورا زیر تیغ　　دور انگند از تنش سر بی دریغ
یک بیک طاری شد اندر ساعتی　　بر همه مظلوم و ظالم هیبتی
هر کسی هر کس که جوری کرده بود　　در دمی با هم دگر راضی نمود
با کسی بغض و نزاع اصلا نماند　　پیش سلطان حاجت و دعوا نماند
ظالمان را سر ز خجلت در فتاد　　عالمی پر شد ز صیت عدل و داد

طالبان آرام و راحت یافتند   دادخواهان استراحت یافتند

خطاب بنفس

تو مشو گمراه ای نفس بی شعور   عدل را مفروش با جور و شرور

عدل و نصفت چون بسازی اختیار   تا قیامت از تو ماند یادگار

ظلم را گر دوست داری در جهان   مطلبی زو بر نیاری در جهان

ظلم تذلیل تو در دنیا کند   ظلم تخریب تو در عقبی کند

عمر کم گردد ز جور و سرکشی   بهتر آن باشد که دل زو در کشی

فی التحذر عن البغض و الحسد

یا اخی پر کن ز الفت سینه را   ره مده اینجا هوای کینه را

زانکه این آئینهٔ صدق و صفاست   مخزن اسرار دین مصطفی است

صاف طینت باش و باطن صاف کن   چشم وا اندر ره انصاف کن

غصه را مپسند بر صاحب زری   غم مخور بهر اساس دیگری

حاسدان را همنشینی ترک کن   فحش گوئی نکته چینی ترک کن

زانکه از بغض تو کس نیست پاک   بلکه باشد بهر تو وجه هلاک

تو مکن کاری که شایانت بود   نی عدو جان و ایمانت بود

فی التهرب عن الکذب

ای پسر حسن سخن را در شناس   تا شوی از بحر دین گوهر شناس

چیست آن حسن سخن صدق تمام   اینست مستحسن فی کل حال

راستی سلک رضای کبریاست   راستی گرد از خیل انبیاست

راست گوئی هر که بنماید قبول   گم نگردد از ره دین رسول

راستی وجه نزول رحمت است   راستی الحق مزیل زحمت است

راستی باشد ره عقل و تمیز
راست بازان را خدا دارد عزیز

ای پسر چون بزم عقل آراستی
پا منه بیرون ز حد راستی

راستی بهر تو نیکو دولتی است
هم بدنیا هم به عقبی نعمتی است

کذب را راهی مده هرگز به دل
زانکه او سازد ترا آخر خجل

گر بداری رو به اقوال دروغ
پس چه افعال ترا باشد فروغ

در صفت جرات و شجاعت

سید ازینجا نوای تازه کن
بر رخ از نور شجاعت غازه کن

جرات و همت که کار خوشتر است
شیر مردان را شعار خوشتر است

چیست جرات تیغ دین آهیختن
بر زمین خون منافق ریختن

غازیان داد شجاعت داده اند
در جهان نام نکو بنهاده اند

چون به میدانی بجان در باختند
سیر گلزار شهادت ساختند

مرد را نبود به سر دادن دریغ
مرد را ننگ است مردن جز به تیغ

مرد را جوهر بود نام آوری
بر خورد از نیزه جانبازی جری

زیور مرد است شمشیر و سپر
خود آهن باشدش صد تاج زر

هر که در جنگاه داد جنگ داد
سکه نقشش به نام و ننگ داد

هر که خون در ریخت کس خونش نریخت
هر که خود بگریخت جانش هم گریخت

هر که در بازو بجان وقت ستیز
کس بردمی او نگیرد تیغ تیز

هر که بترسد ز شور دار و گیر
در نگاه دوستان باشد حقیر

جرأت اظهار اصالت می کند
جبن اسماع رذالت می کند

جرأت از اعمال شاه انبیاست
شیوهٔ انصار محبوب خداست

روایت

راوی آرد که روزی مصطفی / بود در مسجد چو خیل اتقیا
جمله اصحاب و اعزه در حضور / دست بسته یک بیک نزدیک و دور
ناگهان جنی بشکل آدمی / آمد اندر خدمت پاک نبی
کرد اول بر رسول حق سلام / بعد از آن گفت ای شه عالی مقام
من ز سرداران افواج جنم / مسکن من هست در بیر العلم
قوم من بر من جفاها ساختند / در پی ایذای من پرداختند
و ولکم کردند غارت بیگناه / من ز جورشان نمی یابم پناه
عاقبت بگذشت با من این خیال / هست در دیار رسول ذو الجلال
بشنود گر آه و فریاد مرا / در رسد آن دادرس داد مرا
پس بیاید نزد حضرت این فقیر / دستگیری کن مرا ای دستگیر
این شنیده سید خیر البشر / گفت با بوبکر و عثمان و عمر
یعنی از تشویش آزادش کنید / زود برخیزید و امدادش کنید
هر سه گفتند ای شه نیکو خصال / آدمی را نیست با دیوان مجال
پیش جن لب چون بجنباند کسی / غیر تو این امر نتواند کسی
گفت سرور حیدر صفدر کجاست / حنیتم شکفته حیدر کجاست
چون بیامد رو برو شیر احد / مر علی را پیش آن شوخ سیه ازرد
مصطفی از آب دهن صافش نمود / پس پی جن حکم ارشادش نمود
مرتضی را شد نه فکری زینهار / کرد در گردن حمایل ذو الفقار
رفت با جن آن شه والا حشم / ناگهان آمد به بیر العلم
جلوه گر شد چون علی بالای چاه / جنیان کردند هر سو شانش نگاه
شد چو روشن چاه از نور جناب / هر یکی میکرد با خود این خطاب

یا درآنجا گشت یوسف رهگذر
ناگهان غرید ضرغام غفور
من رسول از رسول داورم
از شما هر کس که نشناسد مرا
از فروغ من رخ دین منجلی است
در جهان حاجت روائی می کنم
جز آنکه بخشید خلاق علی
خفتم یزدان خطاب من بود
چون تنگ کردید این جن را تباه
گر نکو خواهید ماتش در وهیبا
زین کلام سرور عالی صفات
مرتضی شمشیر بران در کشید
ولوله افتاد در قوم پری
ماند تا سه روز این قتل و قتال
شد بپا هر سمت شور الامان
از دم شمشیر آن شیر جری
گشت ایشان را دل از دین منجلی
پس همان جن را بصد توقیر جاه
بعد از آن حیدر بدان آن جا
کرد اول رسم تسلیمی ادا
مصطفی را بود از سابق خبر

یا سلیمان زنده شد بار دگر
کای گروه جنیان بی شعور
آمدم از حضرت پیغمبرم
واجب آن باشد که بشناسد مرا
نام من ابن ابیطالب علی است
جمله را مشکل‌گشائی می کنم
ذوالفقارم داور رب دوسرا
جا بجا نصرت در رکاب من بود
من رسیدم بهر امدادش بجا
ورنه پیش تیغ من سر بریده
جنیان هرگز نکردند التفات
جست فتنه بود بجا اندر رسید
شد محال از تیغ حیدر جان بری
لشکر دیوان شد آخر پائمال
مرتضی هم کرد تیغ اندر میان
شد مسلمان عاقبت قوم پری
کرد آنها را ز شرع آگه علی
بر همه جنات گرداند شاه
رفت نزد سید گردون پناه
پس بگفت آن حال پیش مصطفی
زانکه جبریلش بخواند آن پسر

چون علی فرمود تفصیل سخن ◆ داد تحسینش رسول ذوالمنن
ماسوای این شجاعت در جهان ◆ هست حال جرأت حیدر عیان

در صفت طاعت و عبادت

ای اخی شو از عبادت بهره یاب ◆ نیست جز طاعت دگر سالک صواب
بنده را از کردگار واجب بود ◆ ترک حب ماسوی واجب بود
گر ترا عشقی ز دین باشد بسی ◆ عمر در زهد و عبادت کن بسر
زانکه طاعت نعمت روز جزاست ◆ هم به دنیا دافع رنج و عناست
هر که سازد طاعت یزدان مدام ◆ آتشش دوزخ بود باشد حرام
ای برادر از عبادت کام دار ◆ تا بباشی در دو عالم کامگار
تو مشو غافل ز شغل طاعتی ◆ بر سر سجاده بنشین ساعتی
بندگی را کوشش ناحق مدان ◆ حق همین باشد که از حق بدان
گر ترا باشد نیک و بد تمیز ◆ کن تمیز حق و باطل ای عزیز
با تمیز از رسم غی گمراه نیست ◆ بی تمیزان را به نیکی راه نیست
چیست نیکی زهد و تقوی ساختن ◆ روز و شب در ذکر حق پرداختن
چیست تقوی طبع صافی داشتن ◆ دل ز شبهات دین بر داشتن
چیست شبهات دین کبر و غرور ◆ ظلم و مکر و کینه و کذب و فجور
اینها باشد نکوئی را خلاف ◆ رغبتی زینها ندارد طبع صاف
عابدان را باید عبادت نیکتر ◆ تا بود با او عبادت نیکتر
چون شود طاعت برین معنی ادا ◆ میشود مقبول درگاه خدا
هر که طاعت بر محل آید ازو ◆ باب جنت صاف بگشاید ازو
هر که طاعت گذارد عجز خویش ◆ عاقبت نعمتش آید به پیش

زهد تقوی هر که سازد اختیار ❊ جرم و عصیان زو نه آید زینهار

زهد تقوی مرد را طاهر کند ❊ از امور شرع و دین ماهر کند

زهد تقوی باعث نور دلی است ❊ شیوهٔ هم مصطفی او هم علی است

عابدان را تاج نعمت بر سر است ❊ زاهدان را رتبهٔ افضلتر است

هر که دارد شغل تسبیح و نماز ❊ در ابد سازند او را سرفراز

متقی را نیست خوفی از مزار ❊ انما التقوی مزیل للفشار

روایت

ای برادر بشنو از من این خبر ❊ می نویسد راوی نیکوسیر

بود مردی عابد و طاعت گذار ❊ روز و شب میکرد ذکر کردگار

نی زراعت نی زعشرت کام داشت ❊ هر دم اندر یاد حق آرام داشت

بیدل از دنیا دل آگاه او ❊ زهد تقوی بود رسم و راه او

تا که آمد بهر او حکم قضا ❊ رفت از دنیا سوی دار البقا

اقربای او حسن جد و کد ❊ نعش را کردند تفویض لحد

چون برفت اندر مزار آن خسته جان ❊ چشم بگشود و بشاش شد گمان

در تلاش آب از بهر وضو ❊ دید هر سو عابد پاکیزه خو

ناگهان آمد دری او را نظر ❊ اندرون در برفت آن خوش سیر

دید گلزاری که کس چون او ندید ❊ آن گل و آن غنچه و آن بو ندید

از چمن او از مهر و مه رخشنده تر ❊ وز زمرد سبزه اش تابنده تر

هر طرف جاری دو نهر شهد و شیر ❊ جا بجا گل لاله های بی نظیر

شاهد گل جلوه افگن دور دور ❊ محو گلگشت چمن لیلای نور

چون صبا دامان گل را میدرید ❊ شبنم از گل همچو گوهر می چکید

چشم نرگس نیم خوابی می نمود
زلف سنبل پیچ و تابی می نمود

غنچه بستر بند سیم در چمن
بلبل از گل گل ز بلبل هم سخن

نغمه سنج ان طوطی شکر خاره
سرو آزاد از پی نظاره

در گل و ریحان خرامان چون شوق
حوریان ماه پیکر جوق جوق

بود حیران ستی زین ماجرا
گفت با حوری که ای سیمین لقا

گو بمن اسرار این معنی تمام
من کجایم هست این گلشن کدام

آنچه سیر است آنچه باغ است آنچه راز
محو شد زان خبر من شکر نماز

گفت خلدش تو نمی دانی چرا
شکر کن در بارگاه کبریا

تو که کردی در جهان صوم و صلوات
داد این نعمت خدای پاک ذات

نیست اکنون وقت تکبیر و وضو
باش در گلگشت جنت خنده رو

هر که طاعت کرد در دنیای زشت
میدهد او را همین باغ بهشت

این شنید و گشت عابد شادمان
کرد شکر خالق کون و مکان

یافت نعمت از خداوند قدیر
ماند در باغ جنان راحت پذیر

خطاب به نفس

هان دلا از مسلک حق آگاه شو
نی ز رسم و راه دین گمراه شو

از همه اشغال دنیا پاک باش
پیرو شرع شه لولاک باش

غفلت از یاد الهی خوب نیست
بیخرد این روسیاهی خوب نیست

فکر و تشویشات ناحق دور کن
دل ز نور ذکر حق پر نور کن

محو طاعت باش هر شام و سحر
در عبادت عمر باقی کن بسر

اخذ کن شغل تسبیح و درود
سر بر افگن در رکوع و در سجود

هر چه باشد باعث عفو و نجات
نیست در معنی بجز صوم و صلوة

گر نباشد شئے از رہ طاعت جدا — نعمتی یابی ز درگاہِ خدا
من کہ گفتم چند بیت و وعظ و پند — چون ترا عقل است آن را در پسند
ورنہ ہر بندہ بہ کردار خود است — مالک و مختار در کار خود است
حسن و قبح خود بداند ہر کسی — نیک و بد کردن تواند ہر کسی
من ترا بر نیک و بد دادم تمیز — تو بکن آن و ہر چہ خواہی ای عزیز
من نگفتم آنچہ بد امر ضرور — انت مختار لتہذیب الامور
لیک نظم من بود فیض عمیم — خالی از حکمت مدان پند حکیم
چون ازو مقصود سودِ عام شد — سلسبیل این مثنوی را نام شد
شکر پر دارم بہ درگاہ قدیر — کان رسانید این سخن را تا اخیر
اعتقاد من ہمین باشد مدام — سنہ انفصال و مثنی اعتصام

خاتمہ طبع

عذب البیانی زبان لال محامد جاری کن جوی سلسبیل در روضہ رضوان تواند بود و رطب اللسانی بیان بفیض محاسن سلسبیل فزای کوثر و تسنیم مناہل نبیل رہنمایان صلی اللہ علی خیر خلقہ محمد و آلہ و اصحابہ اجمعین الی یوم الدین بعد ازین تبیین اصل مطلب و خلاصہ مآرب است کہ درین زمان میمنت اقتران مثنوی بے بدیل فی الوعظ و التمثیل موسوم بہ سلسبیل تالیف منبع صفات جلیل صاحب ذہن مستقیم حکیم سید منور حسین صاحب مرحوم متخلص فیض و حلیم حسب ارشاد محسن رشاد و جناب کرامت مآب عمدۃ النجبا زبدۃ الفرا بہ نکونامی در آفاق مشہور منشی نول کشور صاحب دام اقبالہ بسعی کارپردازان مطبع طبع گردید سیرابی تشنہ کامان مشتاق گہر

بمنہ و کمال کرمہ